



وقتی همه بچه‌ها پای کار آمدند

هیئت کوچک ما



پرچم‌های سبز و سیاه یا حسین (ع) را اطراف باغچه‌ها نصب کردند. غروب حیاط مجتمع آماده‌ی مراسم بود. صدای بلندگو که بلند شد، از هر کدام از واحدهای مجتمع یکی دو نفر بیرون آمدند و توی حیاط روی فرش‌ها نشستند. سعید تنها آمده بود. بین جمعیت دنبال بقیه‌ی بچه‌ها گشت. اول میلاد و حسین را دید که تنهایی کنار هم نشسته بودند بعد هم رضا را دید که مثل همیشه همراه بابابزرگش آمده بود. چون بابایش رزمندۀ مدافع حرم بود چند سال قبل در سوریه به دست دشمنان شهید شده بود، همه‌جا بابابزرگش می‌رفت. سعید به بچه‌ها اشاره کرد و همه آمدند و در صفی کنار هم نشستند. بعد به اطراف نگاهی انداخت و گفت: «پس مصطفی کجاست؟! حسین که برگشته بود و پشت سرشان را نگاه می‌کرد، گفت: «آمد، آنجاست. با برادرش آمده.» مصطفی تاپچه‌ها را دید، همراه برادرش سریع آمد و کنار آن‌ها نشست و لبخند زنان گفت: «خوب شد همه آمدید.» سعید با تعجب گفت: «شما چرا تنها آمدید؟! بابای شما هم که نیامده!» مصطفی لبخندی زد و گفت: «کجای کاری پسر، بابای ما پرستار است و امشب شیفت دارد، این جا نیست که بیاید.» سعید لبخند زنان سری تکان داد و دستش را گذاشت روی شانه‌ی مصطفی و گفت: «امیدوارم صحیح و سالم برگردد!» بعد هم همراه بقیه‌ی بچه‌ها ساکت نشست و به دعا گوش داد و در دلش با خودش زمزمه کرد: «اَیُّ سَلَمٍ لِّمَنْ سَأَلَمَکُمْ.....» بچه‌ها دست‌هایشان را بالا گرفته بودند و «اَیُّ سَلَمٍ» می‌گفتند و توی دلشان دعا می‌کردند: «خدایا کمک کن خیلی زود دشمن شکست بخورد! و مردم مظلوم فلسطین پیروز شوند. خدایا مواظب همه‌ی مردم باش! خدایا کمک کن همه صحیح و سالم باشند!»

هر سال محرم در همه جا کلی مراسم سوگواری برای امام حسین (ع) برگزار می‌شود. در مجتمع هم قرار بود در دهه دوم محرم زیارت عاشورا برگزار شود. بچه‌ها دور هم نشسته بودند و مشغول حرف زدن بودند. میلاد گفت: «زیارت عاشورا را که باید برویم. مخصوصاً الان که محرم است.» مصطفی لبخند زنان گفت: «تازه آقای سلوکی گفته قرار است زیارت عاشورا در حیاط مجتمع برگزار شود. وسط باغچه‌ها رافرش می‌کنند تا همه بتوانند راحت بنشینند. خیلی با صفاست.» سعید آهی کشید و گفت: «خیلی عالی است، اما حیف که بابای من نمی‌آید.» رضا با تعجب نگاهی به سعید انداخت و پرسید: «چرا نیاید؟! هر سال که شرکت می‌کرد!» سعید سری تکان داد و جواب داد: «نمی‌شود چون بابایم الان وقت شیفت کاری اش است. نمی‌تواند بیاید خانه. من الان چند روز است او را ندیده‌ام.» مصطفی سری تکان داد و گفت: «خب حق دارد. آتش نشان است دیگر. آتش نشان‌ها این جور وقت‌ها آماده باش هستند.» بعد هم دستش را روی شانه‌ی سعید گذاشت و گفت: «اصلاً تنهایی بیا. ما که هستیم.» سعید لبخندی زد و سری تکان داد یعنی چشم می‌آیم. میلاد فکری کرد و داد زد: «ای وای، حتماً بابای من هم نمی‌تواند بیاید چون در نیروی انتظامی است و این روزها همه‌اش سر کار است.» مصطفی دوباره لبخند زنان گفت: «تو هم تنها بیا، ما که هستیم.» حسین هم گفت که مجبور است تنها بیاید چون بابایش نظامی است و باید سر کار بماند. مصطفی باز با مهربانی لبخندی زد و گفت: «تو هم تنها بیا. ما که هستیم.» این جوری شد که هر پنج‌تای بچه‌ها تصمیم گرفتند شب بعد اذان مغرب در مراسم زیارت عاشورا شرکت کنند. عصر که شد، آقای سلوکی با کمک چند نفر از همسایه‌های مجتمع حیاط رافرش و برای مراسم آماده کردند. بعد هم بلندگو و باند و

